

عقیق

زندگی‌نامهٔ داستانی شهید حسین خرازی؛
فصل ده لشکر چهارده امام حسین (ع)

نصرت‌الله محمودزاده



عقیق

سرشناسه: محمود زاده مسرت‌آباد ۱۳۳۵ | عنوان و ناشر: عقیق: زندگانه دین‌تالی
شهید حسین خرازی فرمانده لشکر چهارده امام حسین علیه السلام | نشر: انتشارات شهید کاظمی | مشخصات: ظاهر: ۱۳۹۶ | مشخصات: صفحه: ۲۷۲ | تصویر: رنگی |
نشر: انتشارات شهید کاظمی | شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۵۷-۲۸۰۰ | زبان: فارسی |
وضعیت: فهرست نویسی: فایا | یادداشت: کذب حاضر در سال‌های مختلف توسط دانش‌مندان متعلق به جبهه مقاومت است |
موضوع: خرازی، حسین، ۱۳۳۶ - ۱۳۶۵ | موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ -
۱۳۶۷ - شهیدان - خاطرات | رده بندی: کنگره: ۳۵۴/۱۳۹۶ | SR: ۱۶۲۶ |
دیوبی: ۸۴۳-۹۳۱۹۵۵ | شماره کتابشناسی ملی: ۵-۹۷۶۵۶ |
Iran-Iraq War, 1988-1980 -- Martyrs -- Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Personal narratives |

عقیق | نویسنده: حضرت‌الله محمودزاده | انتشارات: شهید کاظمی |
نوبت چاپ: ششم | اول ناشر: (میلادی) ۹۶ | شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه |
قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان | شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۵۷-۲۸۰۰ | مدیریت: خوی و
آبادسازی | مؤسسه شهید کاظمی | طراح جلد: عیدمندی | گامش | چاپ: تهران

دفتر مرکزی نشر و بخش: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران،
طبقه اول، فروشگاه ۱۳۱ | شماره تماس: ۰۲۵-۳۷۸۴۰۸۴۴-۶
www.manvaketab.ir | ساعت: پیام‌گناه: ۳۰۰۰۱۴۱۴۴۱



http://instagram.com/nashre_shahidkazemi
<https://telegram.me/Nashreshahidkazemi>

اصفهان از اواخر دوره قاجار تا پیش از

مهاجرت و زلزله

معماری و هنر دوره قاجار و پهلوی
در اواخر دوره قاجار و پهلوی

معماری و هنر دوره قاجار و پهلوی

معماری و هنر دوره قاجار و پهلوی

معماری و هنر دوره قاجار و پهلوی

معماری و هنر دوره قاجار و پهلوی

به جای مقدمه

به اهواز که می‌رسم، مستقیماً می‌روم سه‌راه - شهر تا به موقع برسم سر قرار. همه چیز از عملیات و انفجرده، بلندی سی اطراف حلبچه شروع شد. در دل دامنۀ سرسبز قلۀ شاخ شمیران عکس جوانی دوست دوسه سیه‌پوش را به خود جلب کرد؛ چهره‌ای خندان و با نشاط. ایستادم و زل زدم به عکس که در پس نوشته بود: 'شهید حاج حسین خرازی'. یک نفر صدایم زد که بعداً فهمیدم سلیمانی، مسئول تبدیلات 'شکر امام حسین' است. دوسه روزی در ارتفاعات شاخ شمیران اطراف شهر حلبچه گذشت. بیم و خیلی زود با هم انس گرفتیم. مدام درباره شهید خرازی صحبت می‌کرد. کم‌کم این فرمانده، ملکه ذهنم شد. یا علی گفتیم و کار آغاز شد. حالا هم دارم می‌روم تا با کلی پور و اما و اگر شروع کنم.

در جاده خرمشهر، در تاریکی گم می‌شوم. تمام حواسم به سمت راست جاده است. دلشوره و نگرانی‌ام به این خاطر است که نمی‌دانم چه خواهد شد. به کیلومتر سی و پنج می‌رسیم، تابلوی بزرگی توجه‌ام را جلب می‌کند؛ 'پایگاه شهید ردانی پور'.

خودش است. ردانی پور را نمی‌شناسم، مثل بقیه. محوطۀ دژیانی با دونورافکن روشن شده. به زنجیر انتظامات که می‌رسم، صدای کسی را می‌شنوم. جوانی با یونیفورم تروتمیز

در روشنایی به سمت می‌آید. چه چهره خسته‌ای. انگار آخرین لحظه‌های پاسش را می‌گذرانند. آرام می‌گویم: «من برای...»

هم حسین را که می‌شنود، گل از گلش می‌شکفت و خواب از سرش می‌پرد. می‌خندد و بی‌جیر را می‌اندازد. وارد می‌شوم. همه این‌جا را به نام «شهرک» می‌شناسند. مانده‌ام از کجا شروع کنم. این شهرک در نظرم مثل یک منطقه عملیاتی است. وجب به وجبش را باید شناسایی کنم تا بتوانم او را بشناسم. از همان اولین لحظه ورودم، حال و هوای دیگری پیدا می‌کند. چه اتفاقی افتاده، نمی‌دانم. به هر حال بی‌دلیل نیست. جایی که فرانسوی‌ها آن‌را با احداث آن همه ساختمان به منطقه‌ای مسکونی تبدیل کرده بودند، با شلیک اولین گلوله توپ عراقی از یک خالی شد و حالا هم شده یک پادگان نظامی درست و حسابی.

مناره‌های مسجد در وسط شهرک خودنمایی می‌کند و از بلندگوها نوای قرآن شنیده می‌شود. گوشه و کنار خیابان‌ها پر شده از جنس شهدا. تصاویری از عرب، ردانی پور، قوچانی، حبیب‌اللهی، فروغی، رضایی، و...

در دل این تصویرها چهره حسین را نمی‌بینم. بی‌شک این افراد رابطه‌ای عمیق با او داشته‌اند و در حین تحقیق با آن‌ها آشنا خواهم شد. یقین دارم. شک‌شان کار دارم. تابوتی در کنار خیابان می‌بینم که از چند قسمت شکاف برداشته. سازه‌ای روی سرم سنگینی می‌کند. جوانی کنارم ایستاده که حواسش به تابوت است؛ سادگی و آرام. حسرت از نگاهش می‌بارد. تنه‌اش می‌گذارم و او هم کنار تابوت ولو می‌شود قطره‌ای اشک روی صورتش شرم می‌خورد. فکر می‌کنم حالا دیگر می‌توانم به او نزدیک شوم. انگار از چهره خسته‌ام فهمیده که در جست‌وجوی گمشده‌ای هستم. خودش شروع می‌کند: «بعد از ۴۵ روز جنگ در شلمچه به شهرک برگشتیم تا نفسی تازه کنیم. بعد از ظهر روز جمعه‌ای که این تابوت را آوردند، همه چیز به هم ریخت. باورمان نمی‌شد. لشکر یک پارچه می‌گریست. به همه شوک وارد شده بود. از آسمان شهرک غم می‌بارید؛ مثل

ظهر عاشورا، انگار شهرک کن فیکون شده بود. روی تابوت را که پس زدند، روی ماه او را دیدیم. ماندیم چه طور به خودمان بقبولانیم که او هم رفته. گردان‌ها دسته‌دسته وارد شهرک می‌شدند. همه منقلب بودند؛ هرکس به همان اندازه‌ای که او را می‌شناخت. به‌ها گله‌به‌گله روی زمین ولو شده، خاک به سرشان می‌ریختند و شیون می‌کردند؛ صدای زمزمه هم به گوش می‌رسید.

بوان بسیجی هم چنان به تابوت خیره می‌شود و ادامه می‌دهد: «همین‌که بسیجی‌ها به این راه می‌رسند، حق‌گریه‌ها اوج می‌گرفت و بعد، شروع می‌کردند به سینه‌زنی. همه با یک آواز «م سرفه» زدند: «وای حسین کشته شد، وای حسین کشته شد.» در نگاه اول نمی‌شد فهمید منظره‌شان کدام حسین است، اما دقیق‌تر که می‌شدی، می‌فهمیدی هم برای امام حسین است، هم برای حسین خودشان. گردان‌ها تک‌تک وارد شهرک می‌شدند و بای‌بای بر سروروی خود که رده و سمت تابوت هجوم می‌بردند. بعد هم دست‌ها بالا می‌رفت و فریادشان به گوش می‌رسید: «علمدار کجایی، علمدار کجایی.» وقتی هم که خسته می‌شدند، از تابوت فاصله می‌گرفتند و با چشم‌های سرخ و بی‌رمق در گوشه‌ای روی زمین ولو می‌شدند. همان چند نفری که می‌توانستند خودشان را کنترل کنند، نگران بچه‌ها بودند. تا این‌که سروکله‌افار حیم پیدا شد. او همان روزهای اول جنگ دارخوین را تحویل حاج حسین داده بود. سرش را پایین انداخته و از کوچه‌ای در دل جمعیت پیش رفت. آرام‌آرام رفت تا رسید به تابوت. می‌رفت تا برای تسکین‌های هم که شده، با تابوت خلوت کند، ترجیح می‌داد خیلی به تابوت نزدیک نشود. سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. گویی در جای دیگری سیر می‌کرد. ابتدا آهسته اشک می‌ریخت، اما ناگهان مثل بقیه روی تابوت ولو شد و های‌های گریست.»

نه این‌که از حرف‌هایش سردر نیاورم، نه. فقط دلم نمی‌خواهد تحقیقم را از آخر شروع کنم. از طرفی، این بسیجی طوری حرف می‌زند که صلاح نمی‌بینم وسط حرفش بپریم. بار دیگر ادامه می‌دهد: «وقتی گردان یونس وارد شهرک شد، زبان همه بند آمد. به تابوت

که هجوم آوردند، تابوت شکست. جسد حاج حسین که روی دست‌ها قرار گرفت، فریاد «یا حسین» از حلقوم همه بیرون زد. این تابوت شکسته هم از همان زمان، این‌جا روی زمین ماند؛ از همان لحظه‌ای که بچه‌ها او را روی دست بلند کردند و سمت آمبولانس بردند.

بسیجی آرام می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد. مانده‌ام چه کنم. نه چیزی دارم که بگویم و نه می‌توانم ساکت بمانم. صدای آرام او باز دیگر نگاهم را متوجه خودش می‌کند؛ «بنده خدا آقارحیم»

سکوتم را می‌شناسم: «آقارحیم جان؟»

می‌گوید: «حسین را که می‌بینید؟ من مسجد، شیون‌ها بالا گرفت. به آقارحیم گفتند: برو لااقل دوکلام حرف بزن، بلکه بچه آرام بگیرد. آن‌ها شما را می‌شناسند، شاید فرجی شود. نمی‌شود که همین‌طور روی سر خودشان بکوبند؟ حسین حسین بگویند. آقارحیم ساکت بود، اما نگاهش می‌گفت: چرا من؟ دست میکروffen که رفت، تکبیر بچه‌ها در مسجد طنین انداخت. حالا همه نگاه با متوجه او بود. دیگر کسی گریه نمی‌کرد. شیون‌ها در سینه‌ها حبس شد. آقارحیم چشم‌هایش را بست. سکوتی سنگین مسجد را فراگرفت. بسم‌الله را اگر می‌گفت، راحت می‌شد، اما نمی‌گفت. کنار هیچ حرفی برای گفتن نداشت. فقط صدای حق‌هقش در بلندگو می‌پیچید. جمعیت صلوات فرستاد و همین فرصت کوتاه برای آقارحیم کفایت می‌کرد تا بتواند خودش را کنترل کند. باز هم سکوت کرد؛ سکوتی غم‌بارتر از هر شیون. این سکوت چندثانیه بیشتر طول نکشید. حالا یکی باید پیدا می‌شد و او را آرام می‌کرد. چند لحظه‌ای خودش را کنترل کرد. وای بی‌فایده بود. هرچه داشت، بیرون ریخت و گریه‌ی دیگران بالا گرفت. آقارحیم کمی ده آرام گرفت، گفت: «انا لله و انا الیه راجعون»

جوان از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «بعد هم جسدش را به اصفهان منتقل کردند.» او می‌رود و مرا با تابوت تنها می‌گذارد. تابلویی توجه‌ام را به خود جلب می‌کند. به سمتش

می‌روم؛ سنگر فرماندهی. سنگر بتونی و مقاومی که از داخلش سرو صدا می‌آید. با احتیاط وارد می‌شوم.

سلام می‌کنم، چند نفر سر می‌چرخانند. همان‌جا، دم در می‌نشینم و سر صحبت را با یک روحانی که از یقیه به من نزدیک‌تر است، باز می‌کنم. جابه‌جا می‌شوم و آرام می‌گویم: «بخشید، من آمده‌ام تا درباره‌ی...»

ناهان بهره‌ها ترس می‌شود و سکوت تمام سنگر را فرا می‌گیرد. به چهره‌ها خیره می‌شوم. حاضرین سر را پایین انداخته‌اند. طوری نگاهم می‌کنند که گویی مرا غریبه می‌پندارند. تک‌تکشان را از چشمی برانداز می‌کنم. انگار از من می‌پرسند با او چه کار داری؟ کسی هم پا در میان نمی‌کند تا چیزی بگوید. ناچار خودم شروع می‌کنم؛ شما در طول این سال‌ها چه ویژه‌گی‌هایی از او دیده‌اید که می‌گویید؛ او فرمانده خوبی بود. چرا می‌گویید رشید، شجاع، عارف و چه و چه بود؟ اصلاً تا وقتی با جنازه‌اش روبه‌رو شدید، آن همه اشک ریختید؟

خودم را کنترل می‌کنم. ابتدا همان روحانی شروع می‌کند و بعد، یکی پس از دیگری هرچه در دل دارند، بیرون می‌ریزند. کم‌کم فضای لشکر به‌گونه‌ای دیگر در ذهنم تداعی می‌شود. آن‌که از دارخوین می‌گوید، پشت سرش هفت سال تجربه جنگ او را اضافه می‌کند. دیگری که از فتح‌المبین می‌گوید، از قدرت فرماندهی‌اش مثال می‌زند. راننده‌ای که از خیبر می‌گوید، خودش هم از شجاعت او اظهار شگفتی می‌کند. آن یکی که از عملیات غرب می‌گوید، از آن همه توانایی او در حیرت است. از عملیات والفجرهشت که سخن به میان می‌آید، همه‌شان حکایاتی برای گفتن دارند، آن‌کسی هم که ماجرای عملیات کربلای پنج را پیش می‌کشد، چگونگی شهادتش را اشک‌ریزان شرح می‌دهد.

گاه در میان رمل‌های اطراف چزابه هستم و گاه در اطراف رقاییه، بعد هم به دارخوین می‌روم. زمانی فاو، شلمچه، پنجوین، سردشت، سنندج، دشت، کوه، سرما، گرما...
خدایا، چه دنیایی.

فضای سنگر که آرام می‌گیرد، برنامه تحقیقم را برای‌شان توضیح می‌دهم. می‌گویم که دست‌کم یک‌سال مهمان‌شان خواهم بود و با همه افراد لشکر کار دارم؛ از نگهبان تا مانده‌ها؛ با همه کسانی که به‌نحوی با حاج حسین سروکار داشتند. این‌راهم می‌گویم که همه باید حوصله به‌خرج بدهند تا بتوانیم زندگی‌نامه‌ای درست، مطابق با زندگی شهید خرازی بنویسیم.

احساس این است که باید مدتی با آن‌ها زندگی کنم تا خلق و خوی‌شان دستم بیاید. این‌راهم می‌گویم که این کتاب به‌نوعی نیز معرفت‌توانمندی لشکر امام حسین و تعداد زیادی از فرماندهانش خواهد بود، زیرا شهید خرازی با معرفی این بزرگواران معنای بهتری خواهد یافت؛ هم‌چنان که خرازی به لشکرش معنی دیگری دارد.

نمی‌دانم از کجا بگویم، می‌ترسم و می‌چرخم، خود آگاه از سنج سردرمی‌آورم.